

«نگاشون کن! انگار تازه می‌خوان تشریف ببرن تو بیست سالگی!  
کنتورشون نمی‌اندازه!»

توپ‌ها را دوباره کاشت و ادامه داد:

«حالا تو به ریز غصه بزنی تو رگ! یه کله فکر و خیال! پس فردا هم  
عین این رفیقت چی؟ سخته! یکی دیگه ام باید بیفته دنبال کارات.  
دنبال نعلش کشی!»

ته چوب را به زمین تکیه داد. حرف مسعود که پیش آمد، تو دام  
همان فکر و خیالی که می‌گفت گرفتار شدیم! خیره نگاهم کرد.

«واقعاً حیف صد میلیون نیست؟ از زن و بچه اش بزنی که چی؛  
می‌خوای حق رفاقت به جا بیاری؟ می‌خوای چند کیلومتر اون و رتر  
خاکش کنی؟»

آهی کشید و ادامه داد:

«آینده بچه‌اش، با دور ریختن این پول قلمبه تباه میشه! آخه  
چه فرقی می‌کنه؟ همه جا خاک خداست! تو رخصت بده، همه  
واجباتش با من! خودم می‌شورم‌ش!»

بی اختیار یاد خانم اش افتادم و حال خرابی که داشت. و نوزادی که  
قرار بود به زودی به دنیا بیاید.

نصرت چوب را سر جایش گذاشت.

«اونا داغ دیده‌آن! نباید رو حرفاشون حساب کرد. چند ماه که  
بگذره، تازه می‌فهمی چکار کردن!»

خمیازه‌ای کشید و پرسید:

«حالا چرا سر از این جادر آورد؟»

دنبالش به طرف رستوران راه افتادم.

«ده روز پیش بهش ماموریت دادن. زنش پا به ماه بود. ولی مجبور  
شد. هیچ‌کس نمی‌تونست از عهده‌اش بریاد. مسؤول قرارداد  
بود.»

نصرت از زیر میز بشقاب و قاشق برداشت.

«مریض بود؟»

به دور میز چرخیدم:

«نه بابا! سالم و سر حال! خدا بیا مرز فقط سی و سه سالش بود!»

با بشقاب پر نشست پشت میز. نگاهی به بشقاب خلوت من  
انداخت و خندید:

«اگه همین جور ادامه بدی، از غمباد که نمیری، حتماً از گرسنگی  
سقط می‌شی!»

بانوک چنگال، غذاهای بدقیافه چینی را زیر و رو کردم و گفتم:

«زودتر کارو به یه جابرسون نصرت، یه لشکر اونور منتظرن!»

هنوز سر میز بودیم که سرو کله یوسف پیدا شد. از آسانسور که  
پیاده شد، صدایش را شنیدیم که با تلفن حرف می‌زد! روبوسی کرد  
و بدون تعارف سر میز نشست. برگه مهر شده سفارت را به همراه  
گواهی فوت روی میز گذاشت و بشقاب خود را پر کرد.

نصرت برگه‌ها را جلوی خودش کشید. به روی نوشته‌ها دقیق شد.  
ولی به نظر نمی‌آمد که چیزی دستگیرش شده باشد.

یوسف با چوب‌های معروف چینی مشغول خوردن شد.

«دیروز سفارت بودم. از شرکت‌های هواپیمایی هم قیمت گرفتم.  
نامردا، تا وقتی بازنده طرف حسابین خوش خدمتی می‌کنن! اما خدا  
نکنه جنازه رو دست کسی مونده باشه!»

با سرو صدا، رشته‌های بلند ماکارونی را هورت کشید و ادامه داد:

«دویست هزار یوان می‌گیرن تا جنازه رو برگردونن!»

نگاه نگرانم را به نصرت دوختم.

«یعنی چقدر؟»

نصرت لیوان شیر را سر کشید.

«همون که گفتم! صد میلیون پول بی‌زبون!»

از پشت میز بلند شد. دوباره بشقابش را پر کرد. و ادامه داد:

«البته دوسه سال پیش، یک سوم این مبلغ ام نمی‌شد!»

یوسف لیوان آب پرتقال را سر کشید.

«این راه قانونیه! اگه اصرار دارید که حتماً برش گردونید!»

نگاهی به او و بعد به نصرت کردم و منتظر ماندم.

ادامه دارد....



دیروز سفارت بودم. از  
شرکت‌های هواپیمایی  
هم قیمت گرفتم.  
نامردا، تا وقتی بازنده  
طرف حسابین خوش  
خدمتی می‌کنن! اما  
خدا نکنه جنازه رو  
دست کسی مونده  
باشه!

با سرو صدا، رشته‌های  
بلند ماکارونی را هورت  
کشید و ادامه داد:  
دویست هزار یوان  
می‌گیرن تا جنازه رو  
برگردونن!

نگاه نگرانم را به نصرت  
دو ختم.  
یعنی چقدر؟  
نصرت لیوان شیر را  
سر کشید.  
همون که گفتم! صد  
میلیون پول بی‌زبون!

«نگران نباش. بیا بریم اول صبحانه رو بزنیم!»

دمپایی‌های یکبار مصرف هتل را به پا کرد و ادامه داد:

«اینجا رو خط استواست.»

و به طرف در اطاق راه افتاد.

«منتظر نباش! حالا حالا بندنمی‌آد!»

پنجره را بستم و دنبالش راه افتادم:

«واقعاً اینا همه چی می‌خورن؟»

قبل از این که در را ببندم، برگشت و با تعجب نگاهم کرد و به طرف  
آسانسور راه افتاد.

«امشب می‌برمت بازار شب، خودت ببین. امیدوارم از غذا نیفتی!»  
یازده ساعت پرواز کلافه‌ام کرده بود. از گیت که رد شدیم، یک‌راننده  
چینی کوتاه قد، با پلاکاردی که اسم نصرت را روی آن نوشته بود  
به استقبالمان آمد. از شانگهای تا ایوو چهار ساعت سفر زمینی  
داشتیم. با وجود چهار ساعت و نیم اختلاف ساعت و زمانی که  
برای تشریفات قبل و بعد از پرواز صرف کردیم، یک روز کامل طول  
کشید تا به مقصد برسیم.

هنوز از یوسف خبری نبود. یوسف چینی بود، ولی به فارسی مسلط  
بود. چند سال پیش تو دانشگاه تهران، با هم ادبیات خوانده  
بودیم.

نصرت می‌گفت:

«این جاتا دلت بخواد یوسف! وقتی مسلمون می‌شن، اسم شونو  
عوض می‌کنن! علاقه خاصی به این اسم دارن، می‌گن یعنی زیبا.»  
آسانسور تکان ملایمی خورد و طبقه سوم ایستاد. در که باز شد  
صدای برخورد توپ‌های بلیارد به گوش رسید. نصرت ذوق کرد.  
به جای رستوران، به طرف سالن ورزش حرکت کرد. چوب بلیارد را  
برداشت. خندید و با شیطنت گفت:

«فقط یه دست، قبول؟»

به طرف میز رفتیم. با دقت نشانه‌گیری کرد و محکم ضربه زد.  
صدای برخورد توپ سفید با توپ‌های رنگی، تو سالن پیچید. با  
همون ضربه اول دو تا از توپ‌ها را وارد حفره کرد. چشم‌هایش را به  
نشانه موفقیت گرد کرد. لبخند زد و نوک چوب را نگاه کرد.

«می‌دونی اینا چرا پیر نمی‌شن؟»

ساکت نگاهش کردم. منتظر جواب نشد. یکی از چشم‌هایش را  
بست. دوباره ضربه زد و مسیر حرکت توپ را دنبال کرد.

«واسه این که فکر و خیال ندارن!»

اشاره‌ای به میز کناری کرد. دو نفر چینی با سرو صدا مشغول بودند.  
ضربه بعدی را هم زد.

خودم را کشیدم کنار پنجره و بازش  
کردم. هوای نمناک به صورتم برخورد کرد.

باران تند می‌بارید و ضربه‌های مدام و  
ناهماهنگ آن، اضطرابم را بیشتر می‌کرد.

نصرت، دیشب که از راه رسیدیم اطاقی  
در آخرین طبقه هتل و رو به خیابان درخواست کرد. مشتری ثابت  
بود و حرفش خریدار داشت. با کارت طلائی، تخفیف ویژه هم  
شامل حالمان شد. بابت دوازده شب اقامت، هزینه ۹ شب را  
پرداخت کردیم! نصرت سال‌ها بود که برای تجارت، به چین رفت  
و آمد می‌کرد. تا حدودی به زبان آنها مسلط بود و قرار بود تا برای  
برگرداندن جنازه مسعود همکاری کند.

روبه‌روی پنجره، پارک بزرگ و سرسبزی تا دور دست‌ها ادامه  
داشت. آن سوی خیابان، روی بیلبوردی بزرگ، زنی نیمه عریان با  
چشمائی کوچک، رستوران‌های زنجیره‌ای مک‌دونالد را تبلیغ کرده  
بود.

نصرت روی تخت دراز کشیده بود. دستش را زیر سرش گذاشته  
بود و زل زده بود به سقف. پشت سر هم سیگار می‌کشید و دود  
غلیظ آن را به بالا فوت می‌کرد.

«بخشکی شانس! لب دریا م بریم، آفتابه از ضروریات می‌شه!»

دوباره نگاهم را به خیابان دوختم. بیشتر مردم از دو چرخه  
و موتور سیکلت‌های شارژی استفاده می‌کردند. وقتی باران  
می‌بارید، بارانی بلندی تن شان می‌کردند که بیشتر، شبیه به  
ارواحی آرام و بی‌آزار می‌شدند. نور صاعقه، در دور دست خودنمایی  
کرد و لحظه‌ای بعد، همه جالرزید. با این که آب باران در خیابان  
سرازیر شده بود، ولی رفت و آمد همچنان ادامه داشت. بدون  
این که برگردم گفتم:

«کاشکی توالث هاشون شلنگ داشت!»

نصرت نیم خیز شد و خندید.

«روز اول گفتم؛ دنبالش نگرد!»

انگشت اشاره اش را به سمت حمام گرفت و ادامه داد:

«هر بار موال، یه حمام!»

راست می‌گفت. تو فرودگاه گفته بود؛ که تا وقتی برگردیم از توالث  
ایرانی خبری نیست!

از جلوی پنجره کنار رفتم. یکی از کانال‌های تلویزیون چین، برای  
چندمین بار یک فیلم آمریکایی را بازپرتویس پخش می‌کرد.

نصرت از جا بلند شد. جلوی آئینه ایستاد و دستی به موهای  
کم‌پشتش کشید.